

Violet Evergarden

جلد اول

Myanimex.ir

مترجم: Nya



قسمت اول (پارت 1) – نمایشنامه نویس و ربات نویسنده ی خودکار



"ربات نویسنده ی خودکار".

زمان زیادی از رسوایی این نام می گذشت.

خالق این عروسک های مکانیکی، پروفیسور اورلاند بود. همسرش، رمان نویسی که قدرت بینایی اش را از دست داده بود، مولی نام داشت. این شروع همه چیز بود. مولی که دیگر کور بود و توانایی نوشتن را از دست داده بود، افسرده شد. هر روز ضعیف تر از قبل می شد چون رمان نوشتن معنای زندگی او بود.

پروفیسور اورلاند که دیگر طاقت زجر کشیدن همسرش را نداشت، ربات نویسنده ی خودکار ساخت. اون ماشینی بود که حرف های انسان ها را به نوشته تبدیل می کرد، به عبارتی اون «روح نویسی» می کرد.

اگرچه پروفیسور در ابتدا قصد داشت که فقط یه ربات برای همسرش بسازه ولی بعد از مدتی ربات ها خیلی معروف شدند. در زمان حال، ربات های نویسنده ی خودکار با قیمت های کمی کرایه داده می شوند و موسسه هایی هستند که این کار را می کنند.

رازول نام پایتخت زیبا و احاطه شده در طبیعتی سبز، هست. شهر در پایین کوه هایی بلند قرار گرفته. این شهر نماینده ی کل قلمرو بود. با این حال، در بین مردم نام شهر رازول برای خانه و یا ویلاهای تابستانی اش معروف شده بود.

در بهار، تمام منظره و طبیعت شهر پر از گل می شه و مردم سرگرم تماشای آنها می شوند. در تابستان، خیلی ها برای استراحت به آبشاری بزرگ و معروف می روند. در پاییز، باران بر روی برگ های خشک توجه مردم را جلب می کند و در زمستان، سکوتی ایجاد می شود که تمام

شهر مرده می شود. با اینکه عوض شدن فصل ها به راحتی قابل تشخیص است، ولی این سرزمین در هر فصل چشمان و توجه زیادی برای دید و بازدید به خود جلب می کند.

ویلاها در پایین و دامنه ی کوه ها ساخته شده اند. کلبه های چوبی رنگارنگی در شهر وجود دارد. چه کوچکترین و چه بزرگترین کلبه، هزینه ی زیادی دارد، پس ساخت یک ویلا در آن مکان به معنی ثروتمندی بود.

سراسر شهر از مغازه برای بازدیدکنندگان پر شده بود. آخر هفته ها، خیابان اصلی با مغازه های زیاد، خیلی شلوغ می شود. مردم به خیابان می آیند در حالیکه آهنگ های دلنشینی نواخته می شود. با چنین امکاناتی، کسی نمی تواند اینجا را به خاطر قرار داشتن در بیرون از شهر مسخره کند.

خیلی از مردم برای داشتن آرامش در این شهر ویلا می سازند، هر کس که خانه اش را جای دیگری می ساخت به عنوان فردی عجیب شناخته می شد.

الان فصل پاییز بود، ابرها در آسمان قرار داشتند. دور از دامنه ی کوه ها، کنار یک دریاچه کوچک که توریست ها زیاد به آنجا نمی آیند، کلبه ای تنها بود.

از طرفی این خانه حالتی سنتی با معماری خوش ذوقی داشت ولی از طرفی دیگر، به خاطر رها شدن، کلبه وضعیت بدی داشت. پشت در ورودی اش باغی پر از علف های هرز و گل های خودرو بود. آجر های قرمز کلبه خراب شده بودند و اثری از تعمیر نبود. سقفش شکسته بود.

کنار در ورودی کلبه، تابی بود که زنجیر هاش پیچ خورده بود که دیگر اصلا تکان نمی خورد. نشان دهنده ی این هست که قبلا کودکی اینجا زندگی می کرده، دیگه چیزی نبود.

صاحب خانه، مرد میانسالی به اسم اسکار بود. او یک نمایشنامه نویس بود. موهایی قرمز داشت با عینکی فریم مشکی. چهره اش جوان تر از سنش بود، کمی به سمت جلو خمیده شده بود. به

سرما حساس بود به همین خاطر همیشه لباس آستین بلند داشت. مردی کاملاً عادی بود، آنقدر عادی که هیچوقت نقش اصلی هیچ داستانی نمی شد.

اسکار کلبه اش رو مثل ویلا نساخته بود، فقط میخواست که خانه ای برای زندگی عادی به همراه همسرش و دختر جوانش داشته باشد. به اندازه کافی برای سه نفرشان جا داشت ولی اسکار تنها زندگی می کرد چون آن دو فوت شده بودند.

علت مرگ همسرش بیماری بود، آنقدر اسم بیماری طولانی است که قابل تلفظ نیست. به زبان ساده، مرگ بر اثر لخته شدن خون در رگ. بیماری ارثی بود، همسر اسکار از پدرش این بیماری را به ارث برده بود.

همسرش یتیم بود چون تمام اقوامش را زود از دست داده بود. ولی اسکار این حقیقت سخت را بعد از مرگش فهمید.

"اون میترسید که اگر تو بدونی با یه زن مریض ازدواج نمی کنی. برای همین راز نگه اش داشت"

کسی که این حرف ها رو به اسکار گفت، دوست صمیمی همسرش بود.

لحظه ای که این حقیقت را در مراسم خاکسپاری همسرش فهمید فقط یک سوال ذهنش را درگیر کرد: چرا؟ چرا؟ چرا؟

«اگر همون موقع بهم گفته بود، مهم نبود به چه قیمتی ولی با هم یه درمان پیدا می کردیم و تمام پولمون رو خرجش می کردیم.»

کاملاً واضح بود که همسر اسکار برای پول با او ازدواج نکرده بود. او قبل از اینکه نمایشنامه نویس بشه باهاش در کتابخانه ای آشنا شده بود. اسکار کتابدار آنجا بود.

«در نظر من که خیلی زیبا بود. کتاب هایی که انتخاب می کرد خیلی جالب بود. زمانی که عاشق کتاب هایش شدم در واقع عاشق خودش هم شدم»

این سوال: چرا؟ میلیون ها بار در ذهنش چرخید تا کاملاً بیرون رفت.

دوست همسرش فرد مسئولیت پذیری است. اسکار بعد از مرگ همسرش روحیه اش را از دست داد، به همین خاطر او برای نگهداری از اسکار و دخترش به آنها سر میزد. او برای اسکار غذای گرم آماده می کرد چون اگر اسکار تنها بود کل روز غذایی نمی خورد. او موهای دختر بچه را که همیشه از نبود مادرش گریه می کرد، می بافت.

عشقی یک طرفه بود. روزی، وقتی که دختر بچه روی تختش دراز کشیده بودو از تب می سوخت، ناگهان بالا آورد. کسی که او را به بیمارستان برد دوست همسرش بود. کسی که فهمید دختر بچه هم بیماری مادرش را دارد، همان بود، نه پدرش.

اتفاقی که بعدش افتاد خیلی زمان برد ولی برای اسکار سریع گذشت.

برای اینکه اتفاقی که برای همسرش افتاد دیگر سر دخترش نیاد، دکتر گرفت. از یک بیمارستان به دیگری می رفت. جلوی افراد زیادی سر خم کرد و کمک خواست.

دارو و عوارض جانبی دو طرف یک سکه بودند. دخترش بعد از استفاده از دارو گریه می کرد. با پرستاری از دخترش و دیدن درد و رنج او، قلبش پاره شد.

مهم نبود که چقدر روش درمان جدید استفاده می کردند، دخترش خوب نشد. بالاخره قطع امید کردند و قبول کردند که بیماری لاعلاج.

"شاید همسر من دانه دانه می بره پیش خودش که تنها نباشه..."

الان که یادش میاد، یه خیلی از چیزهای احمقانه ای فکر کرده بوده مثل:

"لطفاً با خودت نبرش" که سر قبر همسرش گفت ولی مرده ها زبان سخن ندارند.

اسکار از لحاظ ذهنی درگیر بود ولی کسی که زودتر از او خراب شد، همسر دوستش بود، او تمام مدت تا بیمارستان دنبالشان می آمد و از دخترش پرستاری می کرد، خیلی خسته شده بود. پدر و دختر دیگر کاملاً تنها شدند.

به خاطر استفاده ی بیش از حد از دارو لپ های دخترش که همیشه به رنگ گلبرگ های رز قرمز بود، به رنگ زرد تبدیل شده بود، خیلی وزن کم کرده بود. موهایی که همیشه بوی شیرین می دادند و شبیه به عسل بودند، ریختند.

دیدن این چیزها برای اسکار خیلی سخت بود.

بعد از حرف زدن بی ثمره اسکار با دکتر ها، تصمیم گرفتند که برای دخترش فقط مسکن تجویز کنند. اسکار نمی خواست که بقیه عمر او دردناک باشد.

از آن به بعد بقیه روزها با آرامش سپری شد. دخترش بعد از مدتی طولانی بالاخره لبخند زد.

آخرین روزهای خوشحالی آنها ادامه پیدا کرد.

روزی که دخترش مرد، هوا عالی بود.

پاییز بود و رنگ طبیعت هر روز از بین می رفت. آسمان صاف بود. از پنجره بیمارستان درختان با برگ های قرمز و زرد دیده می شد.

در بیمارستان، آبنمایی برای محل استراحت ساخته بودند که برگ های درختان در آب شناور بودند. برگ ها می ریزند ، شناور می شوند و بر روی آب سرگردان می شوند ، مثل اینکه آهنربا آنها را می کشد. آنها بازمانده هایی بودند که علی رغم از دست دادن جانشان ، زیباتر شده بودند. دختر اسکار اینطور فکر می کرد.

"رنگ آبی آب با رنگ زرد برگ ها خیلی زیباس. هی، اگه من روی اون برگ ها راه برم، نمیدونم باز هم توی آب میوفتم یا نه"

تفکر بچه گانه ای بود. در حقیقت، او سریعاً به داخل آب پرت می شد.

اسکار با شوخی جواب داد:

"اگر چتر داشتی از باد استفاده می کردی. اینطوری شانست برای موفق شدن بیشتر بود. نه؟"

او می خواست که با این بچه حتی برای مدت کمی که مونده خوب رفتار کند.

دخترش خندید.

"یه روز بهت نشون میدم. باشه؟ کنار اون دریاچه پیش کلبه مون. وقتی پاییز شد و برگ ها باز توی آب ریختن."

یه روز بهش نشون می ده.

بعد از چند سرفه دخترش که هنوز ۹ سال داشت، ناگهان در گذشت.

بدن بی جانش که خیلی سبک بود را بغل کرد. اسکار گریه کرد و فکر کرد که دخترش اصلا واقعا زنده بود و یا داشت خواب می دید.

دخترش را در همان قبرستانی که همسرش بود خاک کرد وبعد برگشت به خانه. به زندگی اش ادامه داد و اسمار آنقدر پول داشت که بدون کار کردن زندگی کند. پولش از فروش نمایشنامه هایی که بود که الان همه جا به فروش می رفت، باعث می شد که اسکار با این پول از گرسنگی نمیرد.

بعد از سال ها سوگواری همسر و دخترش، دوستی قدیمی از شغل سابقش به او پیشنهاد نوشتن یک فیلمنامه داد.

این کار برای طبقه اشرافی بود و برای اسکار که فقط نامش در این صنعت باقی مانده بود کار پر افتخاری بود.

روز هایش پر از رنج و درد و غم و اندوه شده بود. انسان ها همیشه نمی توانند غمگین یا شاد
بمانند چون خسته می شوند. این ماهیت انسان ها است.

اسکار پیشنهاد کار را با جواب دو کلمه ای قبول کرد. تصمیم به نوشتن دوباره گرفت. ولی از
همان جا تمام مشکلاتش شروع شد.

برای فرار از واقعیت تلخ، اسکار مشروب می خورد. مشروب مثل دارویی بود که به او برای دیدن
خواب های خوب کمک می کرد. به کمک دکتر ها الکل و مواد مخدر را ترک کرد ولی دستانش
می لرزید. نوشتن با خودکار و یا ماشین تایپ برایش خیلی سخت بود. فقط اشتیاق به نوشتن در
سینه اش باقی مانده بود.

تنها چیزی که نیاز داشت، راهی برای نوشتن بود.

از همکارانش درخواست کمک کرد ولی با او گفتند:

"پیشنهاد عالی دارم. باید از یه ربات نویسنده خودکار استفاده کنی"

"چی هست؟"

"تو خیلی از دنیا عقبی... خیلی معروفن. این روزها، میتونی با قیمت کمی یکی رو سفارش بدی.
درسته، بیا یکی سفارش بدیم که امتحانش کنیم"

"یه ربات عروسکی... میتونه کمکم کنه؟"

"یه مدل خاص، آره"

اسکار تصمیم گرفت که از اون استفاده کنه.

برخورد اسکار با او از اینجا شروع شد.

یه دختر از جاده ی کوهستانی بالا اومد. موهای نرم و بافته شده اش با روبان قرمز بسته شده.
بدن لاغرش رو با لباسی به سفیدی برف پوشونده. دامن ابریشمیش همینطور که راه می رفت

تکان می خورد. سنجاق سینه ای روی یقه ی لباسش برق می زد. کاپشن آبی رنگ روی لباس سفیدش پوشیده بود. بوت های بلند چرمی به رنگ قهوه‌ای کاکائویی داشت. کیفی که به نظر سنگین می رسید دستش بود و به در ورودی حیاط خونه ی اسکار وارد شد.

به محض اینکه وارد شد، باد پاییزی وزید. برگ های قرمز، زرد و نارنجی پاییزی با وزش باد در هوا به دور دختر رقصیدند.

وقتی که باد ایستاد، دختر بدون مکث به سمت در ورودی خانه رفت و با دستکشی مشکی انگشتش را روی زنگ خانه فشرد. صدای زنگ در مثل صدای جیغی از جهنم اکو شد. بعد از چند لحظه، در باز شد. صاحب خانه، اسکار مو قرمز، خودش را نشان داد. احتمالاً تازه از خواب بیدار شده و یا اصلاً نخوابیده ولی لباس ها و قیافش جلوی مهمان مناسب نبود.

همینطور که اسکار به دختر نگاه می کرد، حالت چهره اش گیج بود. بخاطر لباس های عجیب و غریبش بود؟ یا بخاطر جذابیت بیش از حد بود؟

هر چیز که بود، آب دهانش را قورت داد و گفت:

"تو... ربات نویسنده خودکار هستی؟"

"دقیقاً. من به هر جایی که مشتری هایم بخواهند با سرعت می روم. من ربات نویسنده خودکار برای خدمات رسانی هستم، من وایولت اورگادن هستم."

دختر چشم آبی و مو بلوند که زیبایی اش مثل زیبایی کتاب های قصه پریان بود، با صدایی آرام جواب داد، و لبخند نزد.

زیبایی دختر به اندازه ی یک عروسک بود. چشمانش به رنگ آبی ته اقیانوس بود و مژه هایی طلایی داشت. گونه هایی به رنگ صورتی گیلان داشت، پوستی به سفیدی شیر و لب هایی براق و قرمز. او از زیبایی چیزی کم نداشت و به زیبایی ماه کامل بود.

اگر لازم نبود که پلک بزنیم، اون دختر تبدیل به چیزی برای تحسین بدون لحظه ای وقفه می شد.

اسکار هیچ چیز در مورد ربات های نویسنده خودکار نمیدونه، به همین خاطر از دوستش خواست که برای او سفارش بدهد.

"چند روز دیگه به اینجا فرستاده می شه"

دوستش این رو بهش گفت و بعد از چند روز صبر کردن، یک ربات آمد.

«من فکر می کردم که پستیچی برام یه عروسک کوچولو توی جعبه میاره»

اون اصلا همچین انتظاری نداشت که ربات شبیه به انسان باشه.

«چقدر تمدن پیشرفت کرده زمانی که من خودم رو قرنطینه کرده بود»

اسکار کلا شخصیتی داشت که از دنیا خبر نداشت. نه کتابی می خواند و نه مجله ای و با اجتماع برخوردی نداشت. اگر دوستایی که بهش سر میزدن نداشت، آدم هایی که می دید فقط مردی می شد که براش مواد غذایی می آورد.

اون پشیمون شد که قبل از سفارش بیشتر تحقیق نکرد. یه فرد دیگه به جز خودش کنارش باشه... یا چیزی شبیه به انسان توی خونه اش باشه، باعث می شه که بهش حس بدی بده. باعث می شه که یاد چیزهایی بیوفته که خیلی تلخ اند.

«احساس می کنم که دارم یه کار خیلی بد برای خانواده ام انجام میدم»

وایولت که از افکار اسکار خبری نداشت روی مبلی توی پذیرایی نشسته بود. آروم لیوان چایی که بهش داده بود رو خورد، مثل اینکه ماشین ها اخیرا جدا پیشرفت کردن.

"چایی که می خوری کجا میره؟"

"از بدنم دفع میشه... و به زمین بر میگرده؟"

وایولت سرش رو کمی کج کرد، طوری که ربات ها انجام میدن.

"راستش... گیج شدم. هوم، چون تو یکم فرق داری..با چیزی که من تصور کرده بودم"

وایولت به لباساش نگاهی انداخت و بعد به اسکار که هنوز ایستاده و کنار دختر روی مبل نمی شینه.

"آیا نکته ای وجود دارد که مطابق با خواسته های شما نیست؟"

"نه... خواسته ها نه..."

"اگر قربان می تواند صبر کند، به شرکت درخواست عروسک دیگری جز خودم می کنم"

"نه.. این چیزی نبود که میخواستم بگم. خوب. مشکلی نیست. تا وقتی که میتونی کارت رو انجام بدی، خوبه. مثل اینکه زیاد سر و صدا نمی کنی."

"اگر دستور می دهید، میتوانم در حد امکان، آرام نفس بکشم"

"نیازی نیست...که تا این حد پیش بری"

"قربان، من به خاطر شما به اینجا آمده ام، به منظور نوشتن. من برای جلب رضایت شما تلاش می کنم تا نام ربات های نویسنده خودکار را خراب نکنم. من اهمیتی نمی دهم که ابزار مورد استفاده قلم و کاغذ است یا ماشین تحریر. لطفاً همانطور که قصد دارید از من استفاده کنید."

همانطور که با چشمان آبی جواهری اش حرف میزد، اسکار سرش را به نشانه بله تکان داد. ضربان قلبش کمی تند شد.

اسکار او را فقط برای زمان دو هفته ای کرایه کرده بود. در اون مدت زمان، آنها باید یه داستان رو تمام کنند. اسکار اتاق مطالعه را نشانش داد و سریع شروع به کار کردند. البته وایولت شروع به تمیز کردن اتاق مطالعه کرد و نه نوشتن.

اتاق اسکار که هم محل کار و هم محل خوابش بود در وضعیتی فاجعه‌بار قرار داشت. کل اتاق رو لباس‌های نامرتب و خودکاری که بهش غذا چسبیده، گرفته بود. به زبان ساده، جایی برای حتی یک قدم گذاشتن نبود.

وایولت ساکت با چشم‌های آبی‌ش به اسکار نگاه کرد.

"شما به من گفتید که به اینجا پیام و وضعیت اینجا اینطور است؟" این چیزیه که انگار میخواست بگه.

"بخشید..."

این واقعا اتاق کار نبود. بعد از اینکه تنها شده بود، اسکار اصلا به پذیرایی نمی‌رفت. ولی دست‌شویی، حمام، آشپزخونه و اتاق خواب به حالت افتضاحی درآمده بودند.

این برای اسکار خیلی خوب بود که وایولت یک انسان واقعی نبود. از چیزی که اسکار می‌دید، انگار اواسط ۲۰ سالگی‌اش بود، و اسکار نمی‌خواست که جلوی یک دختر جوان آبرویش برود. با اینکه سنش داشت بالا می‌رفت ولی هنوز برای مردی مثل او شرم‌آور هست.

"قربان. من نویسنده‌ام، نه خدمتکار"

با این وجود، از کیفی که همراهش آورده بود یه پارچه سفید بیرون آورد و همه چیز رو تمیز کرد. روز اول اونطوری تموم شد.

روز دوم، هر دوی آنها توی اتاق مطالعه نشستند و شروع به کار کردند. اسکار روی تختش خوابیده بود و وایولت روی صندلی نشسته بود، دستاش روی ماشین تایپ روی میز بود.

"اون...گفت"

اسکار گفت. وایولت با سرعت فوق‌العاده ای همه چیز رو می نوشت. اسکار یا تعجب بهش نگاه کرد و گفت:

"خیلی سریع"

وقتی که اسمار تزش تعریف کرد، وایولت دستکش سیاهش رو بیرون آورد و دستش پیدا شد. آهنی بود. نوک انگشتانش از بقیه دستش بیشتر شبیه به دست ربات بود و سخت تر بود.

"من از برّند کاربردی استفاده می کنم. این استاندارد شرکت استارک هست، بنابراین قدرت تحمل من زیاد است. برای من انجام حرکات و استفاده از سطحی از نیروی فیزیکی که انسان ها قادر به انجام آن نیستند، مقدور است. من حرف های قربان را بدون حذف ثبت می کنم"

"اینطوریه...؟ آه. هی این حرفایی که میزنم رو لازم نیست بنویسی. فقط فیلم نامه"

اسکار به حرف زدن ادامه داد. بین کار خیلی استراحت کردند ولی برای روز اول خوب بود. اسکار داستانش رو توی ذهنش حفظ بود، خیلی زیاد به فکر کردن نیازی نداشت.

حین صحبت کردن، اسکار فهمید که وایولت همونقدر که نویسنده ی خوبیه، خوب هم گوش می کنه.

اپ از همان ابتدا وارد حالت کار کردن شد و تمرکز کرد. با وجود اینکه ازش نخواستہ بود ولی واقعا صدای نفس کشیدنش را نمی شنید. اسکار فقط به صدای تق تق تایپ کردنش گیر داد. اسکار احساس می کرد که اگر چشم هایش را ببندد مثل این است که خودش دارد تایپ می کند. هر وقت که ازش می پرسید که تا کجا نوشته است، وایولت از روی متن میخواند و این جالب بود. چون او صدای واضح و مهارت خوبی در خواندن داشت.

هر متنی را مثل داستان تخیلی می خواند.

«الان میفهمم. معلومه که این چیزها معروف میشن»

اسکار به خوبی متوجه خوبی ربات های نویسنده خودکار شد. تا روز سوم همه چیز به خوبی پیش رفت ولی در روز چهارم اسکار چیزی برای نوشتن نداشت. این اتفاق بین نویسندگان رایج بود. با وجود اینکه در مورد داستان کلی از قبل تصمیم گرفتی ولی بعضی روزها نمی توانی کلمات را کنار هم بچینی.

بعد از سال ها تجربه، اسکار روشی برای مقابله با همچنین شرایطی داشت. آن روش نوشتن بود. او با خودش قرار گذاشته بود که به اجبار نوشتن نتیجه خوبی ندارد.

او برای وایولت ناراحت شد ولی مجبور شد اون را منتظر قرار بده. کاری برای انجام دادن نداشت. وقتی که تزش خواسته بود آسپزی و تمیز کاری را انجام داده بود. او مثل یک کارگر پر تلاش طراحی شده.

مدت زمان زیادی میگذره که اسکار غذایی که یه نفر دیگه درست کرده را خورده، چه برسه به غذایی که اونقدر داغه که هنوز ازش بخار میاد. اون از بیرون غذا سفارش داده و خورده ولی اونها با غذاهایی که یه فرد مبتدی براش وقت صرف کرده فرق داره.

املت با برنج، تخم مرغ های عسلی در دهانش آب شدند. دستور شرقی پخت استیک توفو هامبورگ. پلو درجه یک با سبزیجات رنگارنگ مخلوط شده با برنج و سس تند. گراتن دریایی که در شهری کوهستانی سخت گیر میاد. به عنوان پیش غذا، همیشه سالاد، سوپ و بقیه چیزها بود. اسکار یکم غافلگیر شده بود.

همانطور که اسکار غذا می خورد، وایولت فقط نگاه میکرد. حتی وقتی که بهش گفت غذا بخوره اون گفت:

"من بعد خودم تنها غذا میخورم"

اون می تونست مایعات رو دفع کنه ولی شاید جامدات رو نتونه. اگر اینطوریه، اون داشته بدون اینکه اسکار بفهمه روغنی می خورده؟ اسکار سعی کرد که تصویرش رو تصور کنه.

«هنوز هم اگه کنار هم غذا بخوریم مشکلی نخواهم داشت»

توی دلش گفت ولی میخواست که وایولت بفهمه.

اون کاملاً با همسرش فرق داشت ولی وایولت هنگام آشپزی اسکار را یاد همسرش می انداخت. به دلایلی، نگاه کردن به او باعث شد که غم زیادی را حس کند و گوشه ی چشمش داغ شود. بعد از اینکه یه نفر دیگه همراهش زندگی کرد همه ی این ها را فهمید.

«من خیلی تنها زندگی می کنم»

خوشامدگویی به وایولت بعد از برگشتن به خونه چون برای انجام کاری به بیرون رفته.

حس آرامش از تنها نبودن، که معمولاً شب ها در خواب حس میکرد.

و اینکه وایولت همیشه جلوی چشم اسکار هست.

همه ی این دلایل به اسکار نشان می دهد که چقدر تنهاست.

اون پول داره و سختی در خرید وسایل روزانه اش نداره. این کارها زخمی از او را درمان نمی کرد فقط از آسیب دیدن بیشتر قلبش جلوگیری می کرد.

با اینکه اسکار خلق و خوی وایولت را نمیشناخت ولی او کس دیگری را کنار خودش داشت که همیشه بعد از بیدار شدن از خواب پیشش بود. این قضیه قلب اسکار را تحت تاثیر قرار داد، که خیلی وقت پیش به خاطر تنهایی خاموش شده بود.

آمدن وایولت به زندگی اش مثل امواج روی آب بود. تغییر کوچکی که روی سطح دریاچه خالی از موج بوجود آمده. تنها چیزی که به آب دریاچه پرتاب می شد سنگ ریزه بود، ولی در زندگی

بی مزه ی آن دریاچه، باد تغییری در آن ایجاد کرده است. تغییری خوب یا بد؟ اگر اسکار جواب می داد حتما می گفت خوب.

اشک هایی که اسکار از غم برای وقتی که وایولت کنارش بود می ریخت خیلی گرم تر از اشک هایی که تا به حال ریخته، بود.